

فصلنامه ی قایق های رنگی

شماره ی ششم

فصل آبی / بهار / فروردین ۱۳۹۴

-حرف هایی برای نگفتن
-رها چون باد
-رقص شعر
-قصه ها و آدم ها
-شعر جهان
-نگاه بر کلمه ها
-با من نگاه کن

خوشبختی ما بی اندازه بود...

هر وقت که می خواست از تن مان بیرون می زد. پرده ها را کنار می کشید و پنجره ها را باز می گذاشت. برای خودش لباس می دوخت. موهای خودش را می بافت. شمع ها را روشن می کرد. چای می ریخت و می نشست ساعت ها به رقص لباس های تازه شسته شده روی ایوان خانه خیره می شد. در کوچه ها، در خیابان ها، در پیاده روهای باریک، عطر خوشبختی آدم ها را حس می کردیم. هر کس لبخند کوچکی می زد، بهار شتاب زده به شهر برمی گشت، چمدانش را باز می کرد و گوشواره ی شکوفه ها را برای درخت هدیه می آورد. ما شبیه هم بودیم. خنده های عمیق و شعرهای بلند و جوی های زلال در دشت را دوست داشتیم. ما عشق را بلد بودیم و صدای عبور ابرها را در آگاهی لحظه ها می شنیدیم.

ما بی اندازه بودیم.



رها چون باد

مهدیار دلکش

سهراب سپهری، شاعر بود یا نقاش؟

قصه دارم در این نوشته، به جنبه ای از سهراب سپهری که کمتر به آن پرداخته شده، بپردازم؛ یعنی خود سهراب.

میدانیم که هر آفریننده ای، بیشتر از آن چه که به دست ما می رسد، می آفریند و می تواند که بیافریند. شاید به همان اندازه که از او آثاری به جا مانده است، لحظات و کشف هایی وجود داشته باشند که شاعر یا نقاش، ترجیح داده که آن ها را برای خودش زندگی کند و منتشرشان نکند. با در نظر گرفتن این موضوع، می توانیم به کیفیت حقیقی زندگی شاعران و نقاشان و هنرمندان پی ببریم. سهراب هم در یکی از کوتاه ترین یادداشت هایش نوشته که تماشای مهتاب را هزار برابر به نوشتن، ترجیح می دهد.

سهراب، بیش و پیش از آن که شاعر یا نقاش باشد، یک انسان بود؛ یک عارف؛ که دنیا را از پنجره ی چشم هایش خودش می دید. هر چیزی را زنده و در همان لحظه و همان طور که بود و با تمام بودنش، تماشا می کرد. شعرها و نقاشی های سهراب، عسل هایی هستند که خبر از کامجویی های بسیار زنبور ما می دهند. سهراب، از عرفان شوق و بودا بسیار تغذیه کرده بود و توانسته بود که بسیاری از رازهای طبیعت را بگشاید و با آن، دوستی و خویشاوندی کند. او در یکی از نامه هایی که به دوستش نوشته است، خودش را یک بیابانی معرفی کرده که در سفرهای خارجی، مدام دلتنگ روستا و بیابان هایش می شده است. هم روستایی های سهراب، فکر می کردند که او نقاش است؛ چون گاه و بی گاه او را سوار بر دوچرخه اش می دیدند که همراه بوم هایش به بیابان می رود. و احتمالاً خیلی از آن هایی که شعر سهراب را خوانده اند، از نقاش بودن او بی خبرند. و من ظن قوی دارم که گروه بسیار بزرگتری، از آن چه که بر روح و روان سهراب می گذشته بی خبرند.

سهراب چگونه آدمی بوده است؟

اطرافیان سهراب، شاید بهتر بتوانند به این سوال پاسخ بدهند. ولی به نظر من، هیچ چیز مثل خواندن کتاب هنوز در سفرم، که شامل یادداشت ها و نامه های سهراب به دوستانش است، نمی تواند در این راه به ما کمک کند. سهراب در آن نامه ها، بدون هیچ پرده و پوششی، از حرف ها و نگاه و لحظاتی می گوید. با خواندن این کتاب، می توانیم به سهراب نزدیک تر از قبل شویم. پرواز یک کلاغ، برای او همان اندازه مهم و تاثیرگذار بوده است که دوستی و هم کلامی با یک انسان. سهراب، شاخک های بسیار حساس و قدرتمندی داشته که با دیدن پدیده ها و اتفاقات ساده و غیرقابل لمس برای اکثر مردم هم تکان می خوردند و کاسه ی روحش پر و لبریز می شده است.

طوری که در اواخر عمرش با شنیدن یک چهارم آواز قناری، به آن چیزی که می خواست می رسید. و حتی در نامه های آخرش که شدیداً هم دلنتنگ وطن شده بود، از این نوشته بود که انسان با دیدن یک درخت در ایران، انگار تمام درخت های دنیا را دیده است. آواز یک پرنده در او می ماند و ادامه پیدا می کرد و شاید روی یکی از سطرهای شعرش یا گوشه ای از تابلوهای نقاشی اش می نشست.

سهراب آن قدر در خودش دویده بود، که گویا پرده ها از چشم هایش کنار رفته بودند و می توانست پدیده ها را با قبل و بعدشان ببیند. و با آن ها وارد دیالوگ شود. سهراب، ازدواج نکرد اما دنیا، طوری برای او زنده بود که به قول خودش با وجود سنگ و درخت و پرنده ها، هیچ موقع در خلوت نبوده است. البته به این ها باید معدود دوستان نزدیک او را هم اضافه کنیم.

شاید تنها چیزی که از سهراب بعید و دور به نظر برسد، عاشقانه نویسی باشد. می توان گفت که شعر عاشقانه ای از او در ذهن ادبیات کشور نمانده است، اما با خواندن نامه ی او به دوستش مهربی، می توانیم به این توانایی و مهارت استثنایی و البته مغفول او هم پی ببریم. سهراب در این نامه ی سراسر مهر و خلوص، از دردی که خوب بودن دیگران به او منتقل می کند، می نویسد و خطاب به دوستش می گوید که تو برای من دردناکی. و بعد به مرور خاطراتشان می پردازد و خالصانه از او برای آن لحظه های روشن تشکر می کند. نامه ای سراسر مهر و عشق و مهربانی و البته با کشف ها و امضای سهراب، پای تک تک کلماتش. حتم دارم که خواندن آن نامه، خواننده های شعرهای او را شگفت زده خواهد کرد.

سهراب در تمام لحظات زندگی اش در حال تجربه کردن بود. و به قول خودش، همیشه با ورزش درونش می رفت. بی توجه به تعریف دیگران از زندگی، معنا و مدل جدیدی برای زندگی آفرید. مدلی که از آرامش درونی حاصل می شد و به آرامش درونی منجر می شد. مدلی که در آن سهراب، همه چیز را در کنارش حاضر می یافت و دنیا را همراه خودش داشت. او بیشتر سکوت و تماشا می کرد و کم اما عمیق حرف می زد. هشیاری پاکی داشت و لحظه را می فهمید.

سهراب، سفرهای خارجی زیادی را تجربه کرد اما هیچ گاه شیفته ی فرهنگ غرب نشد. معتقد بود که باید فرهنگ و هنر غرب را جوید و قسمت عمده ی آن را تف کرد. ماجرای او با فرهنگ و عرفان شرق اما داستان جداگانه ای بود. سهراب، ارادت ویژه ای به بودا و فرهنگ شرق داشت و بیشترین تاثیر را از آن ها گرفت. حتی در نقاشی هایش از فلسفه ی ذن (که همان تاثیرگذاری بر مخاطب، از راه غلبه ی خالی ها و سفیدی های تابلو بر سیاهی هاست) بسیار استفاده می کرد.

با این حال، سهراب متعصبانه از فرهنگ و کشوری طرفداری نمی کرد و به قول خودش، آدم ها تنها

زمانی برای او وجود داشته اند که از پله ی خاصی از شعور بالا رفته و دارای معرفت می بوده اند. و او با این آدم ها هم در نیویورک برخورد کرده بود و هم درکوچه های کاشان.

در پایان خوش دارم که برای آشنایی بیشتر با خلق و خوی سهراب سپهری، دو خاطره ی جالب از سهراب را به روایت دوستان او نقل کنم.

سهراب با اتومبیلش در جاده ای بین راهی، در حرکت بوده است. کشاورزی را مشغول کار می بیند و اتومبیلش را نگه می دارد تا با او میوه بخورد. اما مرد کشاورز از سهراب تقاضای سیگار می کند. سهراب هم که سیگاری نبوده و سیگار نداشته، دوباره به او میوه تعارف می کند، اما آن کشاورز فقط سیگار می خواسته است. این اتفاق و ناتوانی سهراب، در برآوردن نیاز آن کشاورز، اندوه عمیقی در روح و روان سهراب به جا گذاشت؛ به طوری که از آن روز به بعد همیشه در داشبورد اتومبیلش چند بسته سیگار داشته است.

در یک روز دیگر، سهراب همراه با دوستش سوار اتومبیل بوده اند که مگسی وارد اتومبیل آن ها می شود. چند کیلومتر جلوتر، سهراب متوجه مگس می شود و به دوستش این موضوع را اطلاع می دهد. دوست سهراب می گوید که خیلی عقب تر مگس وارد اتومبیل شده است. سهراب برای این که آن مگس از خانه و خانواده ی احتمالی اش دور نشود، دور می زند و مگس را در همان جایی که سوار شده بود پیاده می کند.





رقص شعر

بوی یک جنگل سوخته میدهد

دهان کوچکت

در سپیده دم .

چه کشیده ای ؟



آبی به صورتم بپاش
از دریاها

گیج خوابم
خواب دیدن تو ،
که دریاها را با خود میکشی این طرف و آن طرف
در دو حفره در صورت
و یک پولیور آبی !

آبی
به صورتم ...
که اصلا بفهمم خواب نیستم
و آبهای جهان در بیداری
بر موکت اتاق خوابم
قدم میزنند
می زنند از اتاق خوابم بیرون
و جهان
در خشکسالی میپوسد

[پوسیده سیب لعنتی !
که هیوطاندی ما را
به این جهنم دره]

آبی به صورتم بپاش حالا
که نسوزم از تب
که نمیرم از خشکی
که در موجهای موکت
هی شنا کنم مثلا حالا
تا به دریا برسم !

بیخیال شعر ! به لحظه گوش کن ! به ذهنم رسید این پولیور آبی ، " مرز آبی " جهان است با تن تو ،
و انگشتهای من آرامترین ساکنان مرزی جهان ! بیا به جهان حمله کن ، به جهان حمله کنیم ؛ مرا و
اتاق خوابم را به قلمرو خود درآور !

پریدم
از خواب
از آبی که به صورتم پاشیدی
به خوابی دیگر
دیدم "تو" هیچ جا نرفته
دریاها ،
درست کنار تختم کز کرده
گاز میزند به سیبی نصفه
و دارد به شنا کردن "من" بر موکت
امتیاز میده...

بیخیال شعر . بیخیال خواب . دست به کمر ، از روی موکت بلند میشم ، پولیور آبی زنونه رو از روی تخت برمیدارم و روی چوب رختی رها میکنم . بعد ، روی تخت خواب دراز میکشم . بعد ، در حالی که دست و پا زنان ، پی لیوان آب میگردم برای قورت دادن تکه سیبی که ناگهان گیر کرده در گلو ، از روی تخت میافتم زمین به روی موکت.

علیرضا بهرامی

من سقوط کردم
با چند هواپیما در من

آی برمودای بوی تن ات !
آی مثلث اسرارآمیز چشمهات - لبهات !

"من" بلند شد
تمامتِ دریا را تکاند از پیراهنش
تنش
استخوانهایش
رسید به روحش

چیزی نمانده بود
من دریا شده بودم
" من " تماما دریا شده بود

حالا
بیا تو در من غرق شو
تو در من غرق
در من غرق ..

قایق درست کردن
با بلیط هواپیما!
گفتی : من از غرق شدن میترسم
-آدم که توی آسمون غرق نمیشه!
تازه ،

هواپیما روی دریا هم نبود
تازه از روی تهران بلند شده بودیم.

در تهران
نشستن روی نیمکت پارکی در تهران
میخواستی انگار به جایی اشاره کنی
انگشت سبابه ات اما عرق کرده بود
در دست من

گفتی : من از غرق شدن میترسم
پس بیخیال کشف جزیره های ناشناخته

بیا خیال کنیم تو یه هواپیماییم
و تازه از روی تهران بلند شدیم

گیر کردن
در ترافیک
بوی تن ات

با تو داشت دور میشد در امتداد اتوبان
همچنان که موهایت را
دور انگشت سبابه ات طناب پیچ میکردی
با خودت میگفتی : من از ارتفاع میترسم
من از ارتفاع ...

غرق خیال شدم
که مثلا با تو روی نیمکتی
در یک پارک
نشسته باشم
و بگویم : بیا به دریا فکر کنیم
و "من" تو را به کشف جزیره های ناشناخته ببرد .

علیرضا بهرامی



پدر - مادر - برادر - خواهر

سر در کاغذها فرو برده

سطر به سطر

به نوبت

بی کم و کاست

نمایشنامه را

خواندند

و زندگی

در گرداب ساعت دیواری

حل شد

طعم باخت

پدر

هر شب

با چاقو

پینه های دستش را

درمان میکرد

و مادر

در نهان آشپزخانه

با چاقو

سینه پیازها را می شکافت و

بغض های فرو خورده را

بالا می آورد

کودکی ام
یک توپ پلاستیکی بود
دو لایه
سنگین
تویی که شوت میکردم سمت پنجره ها
بلکه برسد به شیشه ای و
پایین اش بکشد

بزرگ میشوی
دردهایت بزرگ میشود
بادکنکی که هر چقدر بزرگتر میشود
صدای ترکیدنش
مهیب تر میشود
برادر
بی که بداند
خواهر
بی که بخواهد
فراموش کرد، فراموش شد
گفتی
در آن چمدان
باید دفترهای خاطرات را جا میکردی
گفتم
به لباس برای پوشیدن

برای در آن پنهان شدن

بیشتر نیازم هست

گفتی

ترانه های کودکی هنوز یادت هست

گفتی

اینجا رنگها همه شبیه خاکستری اند

گفتی

میخواهم ساعتها صدایت را بشنوم

.

.

.

با خودم گفتم

بهانه های کوچک خوشبختی

باید پشت سطرهای بی معنی

پنهان شده باشند

و گر نه چطور

با چه آب و تابی

باید این کلمات را ادا کنم

تا باور کند

تمام قصه همین بوده



دنیا گرفتار است
دنیا گرفتار است
و ما شبها
چای می نوشیم
به اخبار کشت و کشتار گوش می دهیم
زخم های دنیا را می بینیم
اما
- همچنان -
تنها از عشق
و تنها از عشق می ترسیم.

رویا شاه حسین زاده

گل‌وله ها
در خبرها
شلیک می شوند
در گوش های دور از زمین ،
من اینجا
قلبم تیر می کشد؛
زمین لرزه ها
در خبرها اتفاق می افتند
در گوش های دیگر ،
من اینجا
قلبم می لرزد؛
سربازیکه خورش روی دوربین پاشیده
ممکن بود
پسر من باشد
اگر با فاصله ی دیگری از نصف النهار
مادر شده بودم.

رویا شاه حسین زاده

دستام را به دیوار می‌کشم

تا خراش بردارم از تو

در مسیرهایی که نرفته‌ای

جاهایی که نبوده‌ای!

اندیشیدن به تو

آغاز لبخند است

تبسمی

که بالا می‌آید از حلقام

روی لبام می‌ماسد

چنان که گاردریلها

بر چهره خیابان

ماسیده‌اند!

آرزو نوری

بعد از رفتن ات
تکیه دادم به دیوار
خانه متروکی
در خیابان آذربایجان!
می توانستم
همسر دلسوزی باشم
یا مادری مهربان
اما دستهای تو
رویای مرا
به خانه دیگری بردند

_آرزو نوری



روزنامه‌های فردا شاید بنویسند :

مردی شبیه هیتلر

همه تلفن‌های عمومی شهر را اشغال کرده است

مردی شبیه ساعت ده و ده دقیقه

ولی من تعجب نمی‌کنم

حتی اگر بشنوم

مادر ترزا

نام نسل جدیدی از یخچال‌هاست

برای اینکه دختران باکره فاسد نشوند

یا

نلسون ماندلا

افسانه‌ای است برای سیاه کردن مردم جهان

تعجب من از این است

که تو در خیابان قدم بزنی

و اتومبیل‌ها به راحتی از کنار زیبایی‌ات بگذرند

تعجب من از این است

که به آپارتمان وارد شوی

و در فاصله طبقات یک تا پنج

وقتی

خودت را به آینه نشان می‌دهی

هنوز

نفس آسانسور بالا بیاید

به من حق بده

من فقط از چیزهایی تعجب می‌کنم

که واقعا تعجب داشته باشد...

حامد یعقوبی



همینکه می خواهمت

همینکه دوستم می داری

با خودم

زندانی می سازم

روی لبهای بی حواسم می نشیند و می خواند

پرندۀ ی رهگذری

نه اینکه قلبم ، جادویم کرده باشد

اما

باز می ایستد بی فکری تپش های ذوق زده ای ...

نه اینکه ذوق مرگ شوم

از دیدن جای خالی تنهایی

هراسان پنجره را می بندم

هوای خنکی ست

می ترسم نگاه کنجکاو عاطفه

مریض شود

بلند بلند راه می روم

تا صدایم به تو برسد

نه اینکه خون ، ساکت بنشیند و زخم نبودنت

زودتر از سن و سال من خوب شود

نه ...

می گویند

پرواز به پرنده خیانت کرده است

اما

چه می شود کرد

تا این قفس اهلی شود

چه می شود کرد ؟

دردهایم با من بزرگ نشده اند

هنوز چون کودکی می گریند

دیگر نمیدانم چه بگویم

نه اینکه حرفی نمانده باشد

خودم را اینگونه مجازات می کنم

می ایستم

پای چوبه ی داری

که از هر درختی

سبز تر است ..

فرهود شامحمدی

تقدیم به مادران شهدا

می رسم به کوچه ای که پدر
برای من

از ابتدای آن شروع می شود

در انتهای کوچه

وارد خانه ای می شوم

که از انتظار

دو پلک اش باز مانده بود

و مادر

هنوز هم برای خانواده ای دو نفره

سه بشقاب سر سفره می آورد.

شهریار شفیعی

آی آقای جنگ

من تو را نمی شناسم

فقط اسمت را در شناسنامه ام دیده ام

و تنها چیزی که از تو برایم مانده

عکسی ست سیاه و سفید از پدرم

که جای ترکش ها

روی کلاه آهنی اش زار می زنند

که خون چکیده روی گونه اش

زیبائی اش را دو چندان کرده...

آی آقای جنگ

تو مدیونی به خیابانهای این شهر

که حسرت شانه به شانه شدن ما

بر دلشان مانده

تو مدیونی به یک زن

که تمام زنانگی اش را

پشت هیبتی مردانه

تمام ظرافتش را

پشت زمختی دستانش

و تمام لبخندش را

در چال گونه اش چال کرده

تا سایه یک مرد

همیشه روی زندگی ام سنگینی کند.

شهریار شفیعی

می خواهم آوازه خوان شوم

آوازه خوان سرودهای تازه

به آهنگ عشق های کهن

و کوک می کند مرا

صدایی که شبیه هیچکس نیست

غریو رود

و سمفونی شبانه غوکان بی شماره

و سکوتی که مرا به اعماق می برد

این یادگار روزگار آزادی است

من از بند من

و می خواند مرا

برای خواندن.

باد

به فتوای زمین

شلاق سوزناک در نیام گرفته است

و نوازشگری طناز می نماید

با هر بوسه ای

اندوهی از چهره ام می زداید

و برگ ها

به افتخار این سرور

رقصندگان دلربای تالار جهان اند

چه کسی می تواند

میان اینهمه شور

اینهمه نغمه و ترانه

آهنگ دشمنی آواز کند

و اندوه تنهایی در آغوش گیرد؟

انکار و صد انکار!

من هرگز تنها نبوده ام

و دلتنگی های شبانه ام را رود

در خروش جاری شبانه اش

و در فریادی که سکوتم را نمی شکند

می شوید و با خویش به دورها می برد.

من اکنون

سفیر شادمانی را

سوار بر درشکه ای سیمین

بر دوش باد خنیاگر

به شگفتی نظاره می کنم
من اکنون پیام تازه ای از آفتاب گرفته ام
پیام تازه ای از مهر
در راه
سلام تازه ای از زیستن
و حرف تازه ای از شدن
و چنین است که
می خواهم آوازه خوان شوم
آوازه خوان سخن های تازه
از معشوقه های دیرینه
و عشق های کهن.

علی خان آبادی





قصه ها و آدم ها

«در آستانه»

م.ح. عباسپور

همیشه برای رسیدن به کتابفروشی آسیا از پشت نرده ها می گذشت طوریکه چشمش به اجتماع پیر مرد های عصا به دست نیفتد. دیر یا زود باید به درون آن اجتماع نحس می خزید. می ترسید و هنگام گذشتن از آن قسمت از پارک از سرعت گام هایش می کاست و گوشه‌هایش را آنقدر تیز می کرد که حرفه‌ایشان را تکه پاره بشنود. حرف بود و حرف و حرف و خنده های بی محابا و دیوانه وار. زمستان قبل چند تایشان رفته بود و اینها که مانده بودند انگار برای همیشه مانده بودند. قاه قاه خنده هایشان تا انتهای پارک می رسید. حرف ها شبیه هم، یکسان، خنده ها، اداها و ادایی در کار نبود چون راه را تا انتها رفته بودند و کسی نمی خواست از دیگری پیشی بگیرد. داوریهای خوب یا بد دیگران نمی توانست چندان برایشان مهم باشد صرفا به این خاطر که هر چه هم که خود را به حماقت می زدند و بی خیالی یک پایشان لب گور بود و دیر یا زود باید جا را برای پیر مردهای جوان تر خالی می کردند. نیمکت ها خالی نمی شد و آن گوشه از پارک همیشه پر بود از صدا، خنده، صدای خنده از سر عصیان و شاید از سر هیچ. گیرم که کسی دلواپشان نبود هیچ و به هیچشان می گرفتند اما خنده ها شاید نه از سر عصیان بود نه خود را به بی خیالی زدن. می شد آن که آن هم تکه ای از زندگی باشد و نه حتما پایان آن و همیشه تماشای امواج دریا از دور ترسناک تر است. هرچه بود برای «م. حسین پور» آن گوشه از پارک دلهره قبرستان را داشت بی کم و کاست. پنجاه و چند سال را چال کرده بود. بیست سال پیش وقتی از چاپ شعر هایش نا امید شده بود به ازدواج با دختر عمویش تن داده بود و حالا خانه پر بود از بچه، از خوشبختی با زنی که تمام عمرش را وقف بچه ها کرده بود، با خرسندی و شور و اصلا نمی دانست احساس بیهودگی یعنی چه، احساس تمام شدگی و کنار کشیدن.

م. حسین پور در بیست و چند سالگی در یک مسابقه شعر اول شده بود، از چند نویسنده بزرگ امضا داشت و با چند تایشان عکس گرفته بود که حالا توی آلبوم خصوصی اش از پس سالیان دراز رنگ باخته بودند و زیر یکی از آنها با خطی قوسی شکل و ناخوانا نوشته بود به امید آنکه ... و تا انتهای عکس را نقطه گذاشته بود. و حالا که پنجاه و چند سال از زندگی اش می گذشت، این امید محقق نشده بود. یعنی چیزی نشده بود، هیچ و در یک قدمی آن اجتماع نحس و نا میمون قرار گرفته بود. و این

یعنی در دو قدمی مرگ که در نظر آقای م.حسین پور به معنای چشم گشودنی جاودانه، بی توان پلک زدن، براعماق بود و بر تاریکی. حال آنکه او تشنه ی ماندن در سطح بود و خوش بختی های کوچکی که فرو گذارده بود برای یافتن معنایی که نیافته بود. اینها مضمون بخشهایی پراکنده از شعر هایش بود که سالیان سال به صورت دست نویس خاک خورده بودند. حالا او داشت به انسانی در آستانه تبدیل می شد. انسانی که در سرایشی قرار گرفته بود. هزار جلد کتاب داشت که بیشترشان را خوانده بود و تقریباً هر روز عصر به کتابفروشی آسیا می رفت. کتابها را ورق می زد، در موردشان با کتاب فروش پیر بحث می کرد و بیشترشان را نمی پسندید. هر چند هفته یکبار، غالباً اول برج ها، چند جلد از آنها را ضمیمه ی کتابخانه شخصی اش می کرد. کتابهای سنگین را برمی داشت و از همان راهی که آمده بود، از کنار پارک ساحلی می گذشت. کتابهایی که یک کدام از آنها، آن اجتماع نحس، نه می توانستند و نه می خواستند بخوانند و نه حتی می توانستند بردارند.

یکروز یکی از آنها را دیده بود که شلوارش را به راحتی آب خوردن پایین کشیده بود و نیم خیز پهلوی دیوار را از کف شاش پر کرده بود. م. حسین پور می ترسید یکروز او هم گوشه ی پارک اما نه او زیر بغلش انبوهی کتاب داشت؛ ذکر جمیل ، رخسار صبح ، پنج گنج کتابهایی که هیچ شبیه شاش نبودند، شبیه کتاب بودند و قرص و محکم اینهمه سال، بعد از مرگ نویسنده هایشان مانده بودند.

*

تا حالا هزار بار به کتابفروشی آسیا سر زده بود. همه کتابها را تورق کرده بود حتی قفسه های غیر از داستان و شعر را. اما هیچگاه پیش نیامده بود که چشمش به یک مجموعه داستان نود و هشت صفحه ای نهصد و نود تومانی خاکستری کم رنگ بیفتد با اسمی که آنهمه برایش آشنا بود و در آن لحظه انگار غریب تر از هر چیز. اسمی که می شد تا آن لحظه دست کم روی ده جلد کتاب در اندازه های بزرگتر و با موضوعات پیچیده تر باشد. اسم خودش. این نهایت خواستن نبود. یک خواست سرکوب شده هم نبود. واقعیتی بود که به تمامی روی جلد یک کتاب، میان آنهمه کتاب تجلی یافته بود که دستی مهربان روزی آن را لای آنهمه کتاب جا داده بود. «یک مرد، یک سایه». می توانست «کلاغ» باشد یا «شرم» یا «میل مبهم گناه» یا هر عنوان دیگری. مهم این بود که اسم او روی جلد کتاب بود. اسمی که بارها با ترس بالای برگه های امتحانی نوشته بود، روی فرم ها، درخواست ها،

فیش ها، چک ها و آخرین آنها برگه پاسخ به تقاضای باز نشستگی اش بود. حالا دیگر از آن اسم بدش نمی آمد که آنهمه خواسته بود تغییرش دهد. حالا دیگر او محکوم بود به عنوان یک نویسنده با آن اسم سالیان سال بماند. شاید هم می توانست با کمی خوش بیاری لای کتابهای تاریخ ادبیات بخزد.

*

دزدکی چند بار کتاب را ورق زد، انگار خبط بزرگی مرتکب شده باشد. انگار چیزی ریخته باشد. عنوان داستان ها هرکدام چیزهایی را در ذهنش زنده کرد؛ «سایه ها»، «کلاغ» «سکوی سیمانی خانه ی همسایه» و.. نگاهش روی صفحه اول ماند. عنوان، نویسنده، سال چاپ، تیراژ و ... درست مثل کتابهای واقعی و پایین تر از همه نشانه ی نشر «قلم زرین.» یادش آمد که بیست و چند سال پیش عین یک نویسنده ی حرفه ای با قهر آنجا را ترک کرده بود و دست نوشته ی داستانه ها را برداشته بود و با قهر از پله ها پایین آمده بود و آن ها را همان روز برده بود چند انتشاراتی دیگر که همه آب پاکی ریخته بودند روی دستش که؛ «هیچ کس حاضر به چاپ این اراجیف نیست.» و همان اراجیف حالا دور از او به شکل کتاب در آمده بودند. پس این همه سال زنش بی آنکه بداند با یک نویسنده ... و بچه ها و همکارانش و ... بهتر آن بود که کتاب را بردارد و بکراست به خانه ببرد تا بچه ها و زنش با آن سوادِ قصارشان دست به دست بگردانند و مثل سطر های کتاب مقدس از بر کنند. این بهترین فکر بود. چیزی به پیرمرد صاحب کتاب فروشی نگفت. قیمت کتاب ها را حساب کرد و چیزی نگفت. «یک مرد، یک سایه» را روی چند کتاب دیگر گذاشت و از در کتابفروشی بیرون آمد. حالا او داشت با کتابی در دست، راهی را طی می کرد که آن همه سال با کتا بهایی که از آن خودش نبود طی کرده بود. کتاب خودش بود عین یک فرزند، به هیچ کس دیگری تعلق نداشت اما آیا دیر نبود؟ آیا کمی مضحک نبود؟ در آستانه ی شصت سالگی، اولین کتاب؟

*

حالا رسیده بود به قسمت پشتی پارک. غروب بود. غروب یک روز پاییزی. هوا کمی رو به سردی گذاشته بود و پیر مرد ها با عینک های گرد ته استکانی، عصا و تسبیح... و این چیزهایی بود که تا چند سال دیگر به جای کتاب از آنها به جا می ماند. احساس سرما همه ی تنش را فرا گرفت. بی اختیار به سراغ آتشی رفت که آنها افروخته بودند و داشت آرام آرام خاموش می شد. هیچ کس چیزی نگفت. حتی از دیر آمدنش تعجب نکردند. دستها را روی آتش گرفت. دستها گرم شدند بی آن که چیزی بگوید. چیزی نمی گفت. آنها هم چیزی نمی گفتند. انگار از حضور یک غریبه در میان خودشان چندان تعجب نمی کردند. انگار چندان هم غریبه نبود. «م.حسین پور» فقط گوش می کرد. منتظر بود کسی چیزی بگوید. اینهمه سال خواسته بود چیزی بگوید. غافل از اینکه گوش دادن هزار بار راحت تر است. همه چیز خوب بود الا اینکه آتش داشت خاموش می شد. تنها چیزی که در آن لحظه نمی خواست. می دانست خاموش شدن آتش موجب پراکنده شدن دوستان دیر یافته اش می شد و او می خواست این لذت، این گرما، همچنان باشد. برگه های کتاب را یکی بعد از دیگری جدا کرد و روی آتش انداخت. آتش بلیزه کرد و اوج گرفت. برگه ها مثل موجودات زنده در هم می پیچیدند و هیچ می شدند. باد داشت سوخته ی آنها را می پراکند. با خودش فکر کرد؛ «چقدر خوب می شد اگر کتابهای بیشتری نوشته بودم.»



ابوالحسن کجا موند؟

مهناز پارسا

ظهر تابستان است، آفتابی داغ بر سر روستا می تابد، بتول آغا زیر سایه ی درخت نشسته و به جان لباس هایی افتاده که چرک و کثیف روی هم تلنبار شده. بتول آغا لباس ها را به داخل تشت مسی انداخته و چنگ می زند. آبی کثیف و تیره بداخل تشت دویده و کفها کم رنگ می شود. بتول آغا دوباره چنگ می زند، وقتی مطمئن می شود که لباس ها تمیز شده، لباس های شسته شده را اول در تشت آب مال می کند بعد در حوض آبکشی کرده و روی بند پهن می کند. صدای کلون در بلند می شود. بتول آغا می گوید: کیه؟ صدای آشنایی می گوید: منم!

بتول آغا دستش را با پارچه خشک می کند و در را باز می کند. ابوالحسن یک گونی دستش دارد که گوشه ی حیاط می گذارد. بتول آغا می گوید: کجایی بچه؟ باز رفتی پی بازی؟ دائی ات رو دیدی؟ بلاخره آق داداشم چی گفت؟ ابوالحسن در جواب مادر به اتاق دوید: تشنه ام نه نه ، خیلی راه آمدم. بتول آغا می گوید: چای دم کرده ام، صبر کن دستم را آب بکشم، یه کم آب بریز رو دستم.

ابوالحسن با پارچ، آب روی دست مادر ریخت. ابوالحسن پرسید: ننه ، دختر خاله آفاق خونه نیست؟ مادر جواب داد: رفته خونه ی طلعت. مادر دوباره پرسید: نگفتی که آق داداشم چی گفت؟ ابوالحسن جواب داد: دائی گفت یک استخاره بکنید. سلمان مرد بدی نیست، سلمان برادر صفدره و فامیل دور صفوریها هم هست. بتول آغا پرسید: تو گونی چیه؟ ابوالحسن گفت: یه دبه روغن ، آرد ، شکر و تخم مرغ، دائی برای ما داده. بتول آغا گونی را بر داشته و می گوید: بریم تو خونه چای برات بیارم. بتول آغا استکان چای، قند و یک کلوچه ی محلی را توی سینی مقابل پسر ده ساله اش گذاشت و گفت: یه چای بخور، پسر. بعد زیر لب انگار که با خودش حرف می زد گفت: آفاق بیست و پنج سالشه، تنها یادگار خواهرمه. پدر و مادر نداره. نمی دونم این درسته که زن سلمان بشه یا نه؟

ابوالحسن در حالی که قند را می جوید گفت: نه نه ، چرا من بابا ندارم؟ مادر گفت: چای ات را بخور ابوالحسن. بابات الان تو آسمونهاست، آن خدا بیامرز در جوانی بر اثر بیماری فوت کرد. بتول آغا آه کشید و روسری اش را روی سر مرتب کرد و گفت: سه پسر اولم فوت کردند و تنها تو برام ماندی.

ساعتی بعد بتول آغا توی پستو مشغول جمع و جور بود. ابوالحسن بلند شد که بیرون برود که بتول آغا داد زد: ابوالحسن کجا می ری؟ ابوالحسن گیوه هایش را به پا کشید: خونه ی هاشم، می خوایم تیر کمون بازی کنیم. بتول آغا گوشزد کرد: مبادا برین باغ صفوریه‌ها؟ صفدر تهدید کرده که یه بار دیگه ببینه که شما می یان باغ و میوه ها را می خورید، حسابتون را می رسه. ابوالحسن گیوه هایش را بست و گفت: نمی ریم. نه نه، .. زرد آلهاش مال خودش!

ابوالحسن ، هاشم را کوچه ی پایینی پیدا کرد. آنها همسن و سال بودند. هاشم دستش یه تیر کمان بود. هاشم تیر و کمان را نشان داد و گفت: اینو امروز درست کردم. ابوالحسن گفت: ببینم؟ این بزرگتره. نیست؟ هاشم تیر کمان را بهش داد و گفت: امتحانش کن، عالیه! ابوالحسن یک بار امتحان کرد. بعد گفت: راست می گویی. خیلی خوبه! بیا بریم دنبال اصغر ، بعد بریم تا مکینه. هاشم غر زد: بریم مکینه چکار؟ مگر آب می خوایم؟ بریم دنبال اصغر .. آنها دوان دوان از کوچه باغها گذشتند و در مسیر خاکی دویدند تا به خانه ی اصغر رسیدند. بزودی هر سه در کوچه باغ های روستا راه افتادند. از جالیزهای خیار گذشتند. چشمشان به باغبانی خورد که داشت سفره ی ناهارش را جمع می کرد. آنها باز دویدند. بلاخره از دویدن خسته شدند، بر روی تپه ای کنار درختهای سبز نشستند. آن وقت بود که چشمشان به باغ صفوریه‌ها افتاد. باغ پر از درخت زرد آلو بود. زردآلهای طلایی رسیده روی درخت چشمک می زد. هاشم گفت: بچه ها ، صفدر رفته خوابیده.. شرط می بندم که هیچ کسی توی باغ نیست. اصغر گفت: دلم می خواد این زرد آلهای شیرین را بخورم، خیلی خوشمزه س. ابوالحسن گفت: نه نه ام گفته که سراغ زرد آلوه‌ها نریم که این دفعه صفدر رحم ندارد، بعد کمی فکر کرد و گفت: زرد آلو چه طعمی داره! من که بابا ندارم که برام بخره، اصغر گفت: من که بابا دارم، بابام هیچ وقت برام زرد آلو نمی خره. هاشم حرف آخر را زد: منم هوس زرد آلو کردم! هاشم بعد از این حرف کنار دیوار کاه گلی رفت و گفت: صفدر الان هفت پادشاه را به خواب دیده و تند از روی دیوار کاه گلی نیمه ی شکسته گذشت و بقیه هم بدنبالش. بچه ها به بالای درخت تنومند رفتند. ابوالحسن از شاخه ای گرفته و مدام بالاتر می رفت. اصغر روی شاخه ی پایینی نشسته بود. هاشم هم روی درخت زرد آلوی پهلویی رفته بود. درختها با مهربانی شاخه های پر برگشان را بر سر آنها افشان کرده بود. زرد آلهای آبدار سرخ گون را می کنند و می خوردند و با هم شوخی می کردند. هوا گرم بود و پشه پر نمی زد. یه باره اصغر جیغ کرد: بچه ها صفدر داره می یاد! بیلش هم همراهشه! زود باشین، بپریم پایین. زمین پر کاهگله و طوری مان نمی شه! هر سه به پایین پریدند. صفدر جیغ زد: خوب گیرتان آوردم، صبر کنید که دستم به شما برسد. اصغر و هاشم گوششان به این حرفها نبود. به سرعت از دیوار شکسته گذشتند و تند تند یک کوره راه را دویدند. بلاخره از دویدن

ایستادند و اصغر به عقب نگاه کرد و جیغ زد: ابوالحسن کجا موندی؟ هاشم هم به راهی که آمده بودند نگاه کرد و چون جوابی نیامد به اصغر گفت: این پسره کجا موند؟ نکنه زیر دست صفدر مونده؟ بعد به هاشم گفت: برگردیم باغ صفوریها، زود باش و تند شروع به دویدن کرد. هاشم از عقبش به سرعت دوید. هر دو نفس زنان به باغ رسیدند. مدتی در سکوت به اطراف نگاه کردند اثری از صفدر نبود. وقتی مطمئن شدند کسی نیست، ابوالحسن را صدا زدند. ابوالحسن صدایش بلند شد: من اینجام، تروخدا بیاین کمک. هاشم از روی دیوار کاهگلی نیمه گذشت و همراه اصغر خودشان را به باغ رساندند. ابوالحسن خیلی بالاتر روی یک سنگ تیز افتاده بود و شلوارش پاره شده بود. دستها و پاهایش خونی شده بود، اصغر سعی کرد که بلندش کند اما نمی توانست. ابوالحسن نالید: نمی توانم تکان بخورم، ولم کنید. هاشم و اصغر از دو طرف شانه های ابوالحسن را گرفتند. بزحمت و نفس زنان او را تا کنار دیوار شکسته رساندند. از روی دیوار شکسته ردش کردند. بعد روی تپه ای نشستند. ابوالحسن دراز کشیده و ناله می کرد، نفس زنان نالید: برین کمک بیارین، دیگه نمی تونم بیام. هاشم و اصغر با هم بلند شدند و گفتند: منتظر باش.

ساعتی بعد چند نفر به سمت منزل بتول آغا می رفتند. بتول آغا صدای کلون در را شنید و در را باز کرد و از دیدن جماعتی که ابوالحسن را روی پتو گذاشته و حمل می کردند وحشت کرد.. بتول آغا توی سر خودش زد و جیغ کشید. آفاق چادر سر کرده بود. آفاق به سرعت پرده ی اتاق را کنار زد و ابوالحسن را روی پتو خواباند، شربت درست کرد.

آفاق به زحمت چند قاشق شربت به دهن ابوالحسن ریخت. ابوالحسن چهره درهم کشید: نمی خورم، آفاق. نه نه گفت: باید پی حکیم بفرستیم. بزودی حکیم رسید. حکیم مدتی پاهای ابوالحسن را معاینه کرد، بلاخره گفت: دست و پای بچه از چند جا شکسته، شکستگی درمان داره. اما این بچه وضع عمومی اش خیلی بده، فکر نمی کنم دیگه بتونه راه بره. حکیم گفت: دواهایی را که می دم براش تهیه کنید. فعلا حرکتش نمی دهید که براش خطر داره، می فرستم شکسته بند بیاید.

بتول آغا بعد از رفتن حکیم گریه می کرد و دعا می خواند. آفاق که دید خاله روحیه اش را با حرفهای حکیم از دست داده، مراقبت از پسر خاله اش را به عهده گرفت. سبزی خرد کرد و آش درست کرد. دواهایی که طبیب داده بود را به پسر خاله اش داد. بعد تمام شب مراقب پسر خاله اش بود. ابوالحسن آن شب تب داشت و نخوابید و تا صبح دچار کابوس می شد. آفاق تمام شب بالای سر پسر خاله اش بیدار بود. بتول آغا تا دیر وقت شب نماز می خواند و دعا به درگاه خدا می کرد که ابوالحسن حالش بهتر شود. شب بعد ابوالحسن بهتر بود، آرام تر شده بود. مادر و آفاق هر دو

امیدوارتر شده بودند. روز بعد شکسته بند آمد و دست و پای ابوالحسن را جا انداخت. پایش را بست. آن شب بتول آغا به آفاق گفت: اکبر آقا برادر صفدر تو را می خواد، یک خانه برات می خرد. دائی ات موافقه. نظر تو چیه؟ خاله جان؟ آفاق چشمه‌هایش تر شد و گفت: به روح مادرم قسم که اگر تا آخر عمر هم مجرد بمونم محاله که زن برادر صفدر بشم. همین صفدر این بلا را سر پسرت آورده. برین به آنها بگین که محاله که زن آنها بشم، غیر ممکنه خاله جون.

بتول آغا، صورت آفاق را بوسید و گفت: الحق که دختر خواهرمی. خدا خیرت بده آفاق. این چند وقت خیلی کمک کردی. اگر تو را نداشتم چه می کردم؟

ابوالحسن روز بعد هم حالش خوب بود. اما شب ناگهان حالش بد شد و آن شب ابوالحسن به شکل ناگهانی فوت کرد. روز بعد خبر فوت ابوالحسن توی همه ی روستا پیچید. هاشم برای اصغر تعریف کرد که صفدر انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است، صفدر به یکی گفته که اولاً من کاری به بچه ها نداشته ام! دوماً من امر ارباب را اطاعت می کنم، نمک خورده ی خانه ی اربابم. تقصیر من چیه؟ اصغر گفت: این صفدر یه بی شرفیه! لنگه اش خودشه!

روز بعد دائی از شهر به روستا آمده بود. همان وقت بود که دائی گفت که خدا کند چشمم به این مرتیکه، صفدر نخورد که می ترسم خون جلو چشمم را بگیرد و خونش را بریزم.

آن روز مقابل منزل صفوریها جماعتی روستایی جمع شده بودند. همه سنگ بدست داشتند. دستهایشان مشت بود. آقا از خانه بیرون آمد به جماعت نگاه کرد و گفت: چیه؟ چرا زل زدین به من؟ آدم ندیدین؟ دستهای روستایی ها شل شد. هیچ کس سنگی نزد آقا سوار درشکه شد و درشکه راه افتاد. یکی از افرادی که سنگ بدست داشت هاشم بود. هاشم سنگ را پشت درشکه پرت کرد. سنگ به درشکه نخورد. اصغر گفت: شانس آوردی که ارباب ندید و گرنه پوستت را می کند. توی کالسکه، ارباب پرسید: اهو ی سورچی این جماعت چرا آمده بودند؟ سورچی گفت: ارباب. مثل اینکه یه بچه مرده. اشتباه نکنم بالای درخت زرد آلو بوده که صفدر با بیل رسیده، از بالای درخت افتاده.

ارباب گفت: 'مرده که مرده. من چه کار کنم؟'

بتول آغا سر قبر تنها پسرش جیغ می زد و موی سرش را می کند. آفاق می گریست. جماعت همه ماتمزده بودند. سلمان پنهانی از پشت تخته سنگی آفاق را نگاه می کرد. آفاق اما نمی دانست. دای با شنیدن اسم صفدر تف کرد و گفت: مرتیکه ی نالوطی بی غیرت و اضافه کرد: داشتم خواهر زاده ام را بدبخت می کردم خوب شد فهمیدیم. هاشم و اصغر گریه می کردند. بتول آغا سرش را روی شانه ی آفاق گذاشت و گریه کرد و جیغ می زد: دیدی آفاق بدبخت شدم؟ برم به کی شکایت کنم؟ برای چند دانه زرد آلو، پسرکم را کشتن، درد دلم رو به که بگم؟ شب داشت از راه می رسید و هوا هر لحظه تاریک تر می شد. کم کم تاریکی بر سر شهر دامن گسترد و جماعت گریان در مه ای مبهم گم شدند.



در شب رو به ستاره ها

مجید ذوافقاری

همچیز با سرعت از کنارش عبور میکرد.

شب همه چیزو محدود کرده بود.

و نور چراغها با نهایت شدت درون چشمهانش رو حفر میکرد.

دوباره به مردن فکر کرد و آرامش خاصی به وجودش خزید.

میتونست همین یه لحظه تا ابد ادامه پیدا کنه.

اما تلفنش برای چندمین بار زنگ خورد.

پاشو با شدت روی پدال گاز فشار داد و به تلفنش نگاه سردی کرد.

سعی کرد باز به مرگ فکر کنه

میتونست فرمونو رها کنه و . . . بهش فکر کرد.

اما نمیتونست از کلمات بگذره

مرگ براش رمانتیک تر از یک تصادف ساده بود

سعی کرد به خنکای سیاه لحظه مردن فکر کنه. به توقف

ساعتها و خلاء

ماشین پشتی با فاصله کمی از اون میروند و مدام نور بالا میداد و بوق میزد

شیشرو داد پایین و دستشو برد بیرون

انگشت وسطش رو به آسمونها اشاره میکرد

آسمونهای بی پایان

تمام هستی خستش به گرد انگشتش میچرخید و میچرخید و تو سیاهی شب به

سمت ستاره ها بالا میرفت



شعر جهان

ابوذر کردی
بابک صحرا نورد

معرفی شاعر پرتغال : سوفیا دِ ملو برینر اندرسین

مقدمه و ترجمه ی اشعار از پرتغالی اروپا به فارسی : ابوذر کردی

سوفیا دِ ملو برینر اندرسین (Sophia de Mello Breyner Andresen) از مهم ترین زنان شعر معاصر پرتغال است و از بزرگ ترین شاعران قرن بیستم میان کشورهای پرتغالی زبان دنیا است . وی در ۶ نوامبر ۱۹۱۹ در پورتو به دنیا آمد و در ۲ ژولای ۲۰۰۴ در لیسبون درگذشت .

سوفیا در سال ۱۹۹۹ به عنوان نخستین زن موفق به دریافت معتبرترین جایزه ی فرهنگی کشورهای پرتغالی زبان جهان یعنی جایزه ی کامونش (Prémio Camões) گردید .

سوفیا در یک خانواده ی اشرافی در پرتغال به دنیا آمد و در یک محیط سنتی و آکنده از تعلیمات مذهبی مسیحی بالغ گردید . وی بین سال های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ در دانشگاه لیسبون پرتغال ، زبان شناسی تطبیقی خواند گرچه هرگز موفق به اخذ مدرک نگردید .

در این سال ها فعالیت مطبوعاتی خویش را با مجله ی " دفترهای شعر " (Cadernos de Poesia) آغاز کرد در این جا بود که با دو دوست شاعر خویش یعنی " روی سیناتی " (Ruy Cinatti) و " ژورژ دِ سنا " (Jorge de Sena) آشنا گردید که این دو تأثیر بسیار مهمی بر روی وی ، جهان شعری و ایدئولوژیک وی گذاشتند ، خط و مشی لیبرال را جایگزین زندگی سنتی و تفکرات مذهبی گذاشت و این دو زمینه ساز فعالیت های سیاسی سوفیا علیه دولت دیکتاتوری و سالارزیست وقت پرتغال گردیدند .

در سال ۱۹۴۶ با روزنامه نگار ، سیاستمدار و وکیل پرتغالی ، فرانسیکو سوسا تاواریس (Francisco Sousa Tavares) ازدواج کرد که از وی صاحب پنج فرزند گردید که همه ی این اولاد در حوزه ی شعر و ادبیات قلم می زنند .

در سال ۱۹۶۴ جایزه ی بزرگ شعر را از انجمن نویسندگان پرتغال (Sociedade Portuguesa de Escritores) برای کتاب " کتاب ششم " (Livro Sexto) دریافت نمود .

بعد از انقلاب گل میخک در پرتغال به تاریخ ۲۵ آوریل ۱۹۷۴ که منجر به براندازی رژیم دیکتاتوری سالازاریستی گردید ، سوفیا در شورای قانون اساسی پرتغال برای تدوین قانون اساسی انتخاب شد و نام او در سال ۱۹۷۵ در لیست حزب سوسیالیست شهر پورتو برای پارلمان وارد گردید .

سوفیا شاعری بود که هم ترانه می گفت و هم برای کودکان شعر می سرود و همچنین توانست اشعاری از دانته و شکسپیر را به ترتیب از ایتالیایی و انگلیسی به پرتغالی ترجمه نماید . سوفیا در شعر خویش بسیار ملهم از فرناندو پساوآ و دیگر نام مستعاری وی یعنی آوارو د کامپوس بود ، سوفیا در شعر خویش همیشه از نوعی موعود گرایی (messianismo) بهره می جست که این خصلت در شعر آوارو د کامپوس نیز یافت می شود.

**Vemos, ouvimos e lemos
Não podemos ignorar
Vemos, ouvimos e lemos
Não podemos ignorar**

**Vemos, ouvimos e lemos
Relatórios da fome
O caminho da injustiça
A linguagem do terror**

**A bomba de Hiroshima
Vergonha de nós todos
Reduziu a cinzas
A carne das crianças**

**DÁfrica e Vietname
Sobe a lamentação
Dos povos destruídos
Dos povos destroçados**

**Nada pode apagar
O concerto dos gritos
O nosso tempo é
Pecado organizado.**

می رویم ، گوش می دهیم و می خوانیم
نمی توانیم نادیده بگیریم

می رویم ، گوش می دهیم و می خوانیم
نمی توانیم نادیده بگیریم

می رویم ، گوش می دهیم و می خوانیم
ابعاد قحطی را
مسیرهای ظلم را
و ادبیات خشونت را

بمب هیروشیما
که همگان را پشیمان ساخته
همه چیز را خاکستر نموده
حتی گوشت کودکان را

از آفریقا و ویتنام
از سرزنش صحبت می شود
مردمی که هلاک می شوند
مردمی که قتل عام می شوند

کسی نمی تواند پلمپ کند

کنسرت فریاد ها را

و زمانه ی ما

گناهی سازمان یافته است .

Porque

Porque os outros se mascaram mas tu não

Porque os outros usam a virtude

Para comprar o que não tem perdão

Porque os outros têm medo mas tu não

Porque os outros são os túmulos caiados

Onde germina calada a podridão.

Porque os outros se calam mas tu não.

Porque os outros se compram e se vendem

E os seus gestos dão sempre dividendo.

Porque os outros são hábeis mas tu não.

Porque os outros vão à sombra dos abrigos

E tu vais de mãos dadas com os perigos.

Porque os outros calculam mas tu não.

زیرا

زیرا دیگران نقاب می زنند ولی تو نه
زیرا دیگران جانماز آب می کشند
برای خریدن او وقتی بهانه ای ندارند
زیرا دیگران می ترسند ولی تو نه

زیرا دیگران سنگ پای قزوین هستند^۱
وقتی مرگ و تباهی شکوفه می زند
زیرا دیگران خفه می شوند ولی تو نه

زیرا دیگران می خرند و تو می فروشی
و از چهره هاشان پیداست که همیشه طلب کارند
زیرا دیگران بازیگرند ولی تو نه

(۱) از پورتو و لیسبون در پرتغال به قزوین در ایران رسیدیم ، خوب پیش می آد واقعیت این است که این سنگ پا در زبان پرتغالی نیز ساری است



ونوس فایق / ترجمه و معرفی: بابک صحرا نورد
«شعر معاصر کردستان عراق»

*تولد در سلیمانیه عراق

*شاعر (از شاعران نسل سوم کردستان عراق)، منتقد اجتماعی، فعال در حقوق زنان و ژورنالیست
* مسلط به زبان های کردی با گویش های (سورانی، کرمانجی)، عربی و هلندی
* به دو زبان کردی و عربی در نشریات کردی و عربی زبان قلم می زند.
* از فعالان اصلی در قضیه ی گناهان نسل کشی (انفال) ۱

مجموعه شعرها:

* «معصیت های زیبا»، با گویش سورانی، چاپ هلند، ۲۰۰۱
* «چند شاعر عراقی در هلند»، با همکاری چند شاعر دیگر به دو زبان هلندی و عربی، چاپ هلند،
۲۰۰۲
* «علامات»، با همکاری چند شاعر دیگر به زبان هلندی و عربی، چاپ هلند، ۲۰۰۳
* «پرشنگ»، با همکاری چند شاعر عراقی به زبان هلندی، چاپ هلند، ۲۰۰۶
* «معصیت های زیبا»، با گویش کرمانجی شمالی، ترکیه، چاپ استانبول، ۲۰۰۷
* «طلاء الاظافر»، به زبان عربی، انتشارات الحضاره للنشر، مصر، چاپ قاهره، ۲۰۰۸
* ترجمه ی شعرهای « ناصر حسامی»، به زبان هلندی، چاپ هلند.

آثار آماده ی چاپ:

* «الاحریف الاصابع» (پاییز انگشتان)، رمان، به زبان عربی.
* «پیرامون تجربه ی شعری من»، جستار، به زبان کردی.
* «تیموجین» (تموجین)، مجموعه شعر، به زبان کردی.

جوایز و قدردانی:

* جایزه ی «عنقایی»، بین المللی، به پاس آفرینش های ادبی، به سال ۲۰۰۵.
* جایزه و قدردانی از سوی جامعه ی بین المللی « ترجمه و زبان عربی» از بین ۴ نویسنده از
سراسر جهان، ۲۰۰۸.

تجربه کار در کردستان:

*گوینده رادیو و تلویزیون «گه لی کوردستان» (ملت کردستان) از ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۴

* نویسنده و ژورنالیست در روزنامه (المؤتمر)، جناح اپوزیسیون عراقی.

*خبرنگار روزنامه (الاتحاد) از ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۶

زنی از شیشه

آن زمینی که زنانگی ام را در آن از من گرفتید، زن است و
آن آفتابی که رخسارم را به پس اش پنهان می کنید، زن است و
آن فردوسی که به رویا می بینیدش، زن است و به زیر پای من است.»

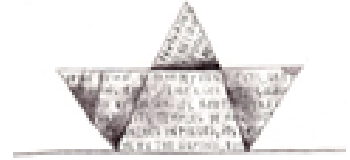
امشب به تنهایی خواهم خفت
به شکل کاملی چون خدا
به شکل کاملی چون خاموشی
فردا نیز خورشید در نی نی چشمانم طلوع می کند
ما بین من و خودم می ایستم
میان فاصله های فرار و تسلیم
فاصله های زنانگی شیشه ای
فاصله ای مابین پاکدامنی و معصیت باری
پیکرم نیز مابین کشور پدرم تا
مرز یاغی شدن شیشه ای دیگری
کش می آید.

باران می بارد
و شیشه ی روحم را می خیساند
سرشک هایم را به سرشک های خدا در می آمیزد
به شکل تمام عیار، چون گریه ی شهر خاکسترنشین
آنگاه که این خاک، مردان خوب را تسلیم خود می کند
دویدن به نزدیکم می آید و

سکوت، مرا در خود می تند
تمام فکر و فهمم را
در بخچه ای غصب می کنند
به بهانه ی آنکه پهلو شکسته ام
به واسطه ی آیتی از آیات خدا سرم را می برند
و خدا برای رضایتم می سوزاندشان

به گناه زن بودنم
با تازیانه ی طایفه ام
شیشه ی زنانگی ام را پُر خاک می کنند
مرا می کُشند و در آنجا که مُرده ام
سر می زند از خاک، آلاله ها
تمامی عشاق شهر از آن می چینند
و مردها به هدیه اش می برند برای زن هاشان
به قتلَم می رسانند و همان جا تسلیم خاکم می کنند
رودی از عشق می جوشد
تمام زنان طایفه از آن می نوشند
و کوزه آب هاشان را برای مردهاشان پُر می کنند.
می کُشندم
آن زمینی که زنانگی ام را در آن هتک حرمت کردید، زن است
آن آفتابی که سجده می کنیدش و صورتم را در پس اش
پنهان می کنید، همچو من است، زن است.
به خاکم می سپارید
آن بهشتی که در التماس هاتان می خوانید و
در رویاهاتان نظاره اش می کنید، زن است و به زیر پای من است.





نگاه بر کلمه ها

بررسی جامعه شناسانه «شب بلند» نویسنده «منیر و روانی پور»

مهدی رضایی

شب بلند تقبیح جوامع محقر و عقب مانده

شروع داستان روایتی است از مریم، دختر کوچکی که برای خوابیدن ترس دارد و دایم سراغ دختری به نام گلپر را از مادرش می‌گیرد. بعد از این پاراگراف، رفت و برگشت‌هایی روایی به گذشته را شاهد هستیم که از گلپر حکایت می‌کند.

مریم دایم فریاد گلپر را در ذهنش دارد و از مادر و پدرش درخواست می‌کند که در را باز کند تا گلپر به خانه بیاید. مادر برای آرام کردن و ترساندن او برای آن‌که دایم از گلپر سراغ نگیرد نام هیولایی خیالی به نام «بچه برو» را می‌آورد و سعی می‌کند که با چنین ترفندی او را مجبور به خوابیدن کند. این ترفند نویسنده دقیقاً گویای این است که مریم آنقدر کوچک است که از چنین اسم‌هایی بترسد و بی‌شک گلپر که دوست اوست نیز نمی‌تواند سن زیادی داشته باشد. در فلاش‌بک دیگری شاهد این هستیم که مریم و دیگر بچه‌ها به سراغ گلپر می‌روند و از او می‌خواهند که هم‌بازی‌شان شود اما گلپر با الگوهای به‌دست و روسری به‌سر برای دیگر بچه‌ها ژست آدم بزرگ‌ها را می‌گیرد و درخواست بازی آن‌ها را رد می‌کند و می‌گوید که من دیگر بزرگ شده‌ام و با شماها بازی نمی‌کنم. باید به خانه و زندگی‌ام برسم.

- خونه و زندگی خودت؟

- ها عمو ابراهیم می‌خواد برای خودم و خودش خونه و زندگی بسازه؟

- عمو ابراهیم!!!

بچه‌ها وقتی الگوها را می‌بینند مجذوب زرق و برق آن می‌شوند و به گلپر نزدیک شده و به الگوها دست می‌زنند و از گلپر می‌پرسند که:

- عمو ابراهیم برایت عروسک هم خریده؟

در ادامه گلپر عنوان می‌کند که می‌خواهد با عمو ابراهیم عروسی کند و دیالوگ‌های دیگری که بین بچه‌ها با گلپر رد و بدل می‌شود کاملاً گویای دنیای کودکانه و معصومانه است. داستان در هر برگشت از فلاش‌بک‌ها روایت‌گر دلهره و نگرانی مریم است که می‌خواهد دوباره گلپر را ببیند. بعد تصویرهایی از عمو ابراهیم داریم که نوع روایت نمایانگر سن و سال بالای ابراهیم است.

بالاخره گلپر در حجله عروسی ابراهیم می‌نشیند باز هم همان تصویرهای کودکانه روایت می‌شود به صورتی که وقتی گلپر در حجله نشسته را می‌بینیم که وقت دیدن مریم می‌خواهد به همان رفتار کودکانه به استقبالش برود، اطرافیان مانعش می‌شوند و تصویر دردآور و پایان‌بندی داستان این‌گونه است که شاهد این هستیم که گلپر را در ملحفه سپیدی پیچیده‌اند که قسمت پایین آن خونین است. نویسنده جز آن‌که یک عروسی بوده و عروس این مراسم کسی جز گلپر نبوده، چیزی بیان نمی‌کند. اما آن‌قدر روایت هنرمندانه است که به‌سادگی تمام چیزهایی که روایت نشده در ذهن مخاطب شکل می‌گیرد. بله. گلپر دختر کوچولویی که پیش از این از رفتارها و بازی‌های کودکانه‌اش روایت می‌شد، بر اثر ضعف جسمانی و عدم بلوغ کافی برای ازدواج، در شب زفاف جان خود را از دست می‌دهد. نویسندگان از آن‌جایی که همیشه به قصد و منظور خاصی قلم به‌دست می‌گیرند، همیشه در بین دیگر هنرمندان، دارای احترام بیشتری هستند. به‌خصوص نویسندگان ایرانی که آثارشان سعی در نشان دادن شاخصه‌های انسانی و تقبیح رفتارهای غیرانسانی دارد. داستان کوتاه شب بلند اثر منیرو روانی‌پور یکی از آن داستان‌هایی است که با روایتی ساده جامعه را به زیبایی تقبیح می‌کند. حادثه بسیار ساده رخ می‌دهد اما عمق حادثه روح مخاطب را زخمی می‌کند و به فکر وامی‌دارد.

داستان در جنوب اتفاق می‌افتد و خود منیرو روانی‌پور نیز زاده جنوب کشور است. او به‌خوبی یکی از معضلات و می‌توان به جرات گفت یکی از حماقت‌های دیرینه بعضی اقوام این خطه را روایت می‌کند به امید آن‌که فکر چاره‌ای برای آن اندیشیده شود. یکی از کارهای نویسنده روشن کردن اذهان است. او قرار نیست هم بنویسد و هم برای آن‌چه که نوشته‌اش گره کند و فریاد بزند. اما با نوشته خود جوامع محقر و عقب‌مانده را به سخره می‌گیرد، به نقد می‌کشد و تقبیح می‌کند. ازدواج دختران کم سن و سال یکی از بزرگترین معضلات جوامع محقر جنوبی است که سال‌ها بوده و هست و حالا این نویسنده به زعم خود داستان کوتاهی به رشته تحریر درآورده. اما چنین سنت بی‌رحمانه‌ای همچنان پا برجاست. نویسندگان باید به‌یاد داشته باشند که در نوشتن باید به چنین مسائلی بپردازند و جامعه را در جهت رشد و تعالی فکری و فرهنگی سوق بدهند، گرچه با سخره گرفتن باشد، و حتی گرچه با توهین کردن به قومیتی باشد. متأسفانه در جوامع و قومیت‌های مختلف چنین رسوماتی

همچنان ادامه دارد. هرچند که دخترانشان را به این طرق از دست می‌دهند اما انگار در نفهمی و کج‌فهمی و نادانی‌ای هستند که متوجه نمی‌شوند که یک دختر برای ازدواج حداقل باید به بلوغ جسمی برسد.

یکی دیگر از سنت‌های احمقانه که در بعضی از جوامع کوچک و عقب‌مانده ایرانی همچنان مرسوم است، ختنه کردن دختران است! مسئله‌ای که نه در دین و نه در مذهب و نه در عرف ملی و اجتماعی کشورمان جایگاهی ندارد. اما همچنان به انجام آن اقدام ورزیده می‌شود. درحالی‌که ختنه دختران منجر به از دست دادن قوه شهوانی دختر می‌شود و در مواردی هم گزارش شده که فرد در اثر عفونت رحمی جان خود را از دست می‌دهد. در گریزی به داستان ترس و لرز اثر غلامحسین ساعدی نیز ما شاهد بی‌ارزش شمردن شخصیت و جنسیت زن هستیم. این داستان هم در یکی از شهرهای بندری جنوب روایت می‌شود. در بخشی از این داستان فرد پولدار و ناشناسی وارد شهر می‌شود. زنی را می‌بیند و برای ازدواج با آن زن بدون اطلاع زن، با برادر آن زن درباره ازدواج با او صحبت می‌کند. گفتگوها و صحبت‌ها همه به‌گونه‌ای است که انگار قرار است یک کالا خرید و فروش شود و در این معامله مرد پولدار و برادر آن زن تمام گفت و گوهایشان به‌گونه‌ای است که سعی در به اتمام معامله، به نفع خودشان دارند. در انتهای این مذاکره بالاخره مرد پولدار، برادر آن زن را با پول راضی می‌کند که خواهرش را به عقد او دربیورد و مرد هم قبول می‌کند. برای خیلی از مخاطبان شاید چنین نوع خواستگاری و چنین نوع برخوردی کاملاً غریب و حتی غیرواقعی جلوه کند. اما متأسفانه چنین چیزهایی در جامعه ما درحال وقوع است و بارها و بارها تکرار می‌شود. متأسفانه امروزه در نسل نویسندگان جدید پرداختن به معضلات اجتماعی کمتر دیده می‌شود. اکثر رمان‌ها و داستان‌های کوتاه معطوف به روایت‌هایی فلسفی و روانشناسی و ذهنی شده است که مختص به شخص نویسنده و یا انسان‌های بسیار محدودی می‌شود که یکی از دلایل توفیق نیافتن آثار مدرن امروزی همین است. اما آثاری چون شب بلند منیرو روانی‌پور و یا آثار غلامحسین ساعدی به‌دلیل کنکاش در جامعه و نوشتن معضلات و به نقد کشیدن آن‌ها، آثاری زنده و درخور توجه می‌باشند.

نقدی بر ما کو تا اونا شیم / اکبر اکسیر

آیدا مجیدآبادی

امواج نظریه‌ها و عملکردهایی که آبراه شعر امروز را دچار جزر و مد می‌کند روز به روز در حال افزایش است. جزر و مدهایی که در بیشتر اوقات عکسی در دل تاریخ به جا می‌گذارند و تراشه و صیقل قابل لمسی بر صخره‌های استوار گذشته نمی‌نگارند. هنوز شعر نیما و همراهانش به درک اکثریت نرسیده، سخن از شاخه‌هایی چون شعر حجم، شعر پلاستیک، شعر گفتار، شعر فرانو و ... به میان می‌آید که گاه با شعار مدرنیسم دست به ارائه مانیفست می‌زنند و گاه به بهانه‌ی مردمپسندی و نزدیکتر شدن به زبان عامه. حال آنکه تلاش شاعران بزرگ چون فروغ و اخوان به جای نظریه پردازی و فرمول‌پراکنی‌های مرسوم، سرودن و متفاوت سرودن بود و این منتقدان بودند که پس از درنگ در آثار این شاعران، سبک و سیاق و وجه تمایز آنها را کشف کرده و در اختیار مخاطب قرار دادند. در صورتی که یک اثر قدرت و شاخصه‌ها و برجستگیهای خود را داشته باشد نیاز چندانی به صدور شناسنامه‌های تأکیدی و تبلیغاتی نخواهد داشت. با این مقدمه‌ی کلی و خلاصه‌وار مجموعه شعر "ما کو تا اونا شیم" اکبر اکسیر که به تازگی توسط انتشارات مروارید منتشر شده است مورد نقد و بررسی قرار می‌گیرد.

آنچه که در درجه‌ی اول و به طور کلی جلب نظر می‌کند، رکود غیر قابل انکار این کتاب در قیاس با آثار قبلی اکسیر است. شعرهای فراوانی در این مجموعه به چشم می‌خورند که از فرط سادگی تسلیم سرایشی ساده‌انگاری شده‌اند و طنز تزریق شده به این اشعار نیز سطحی و بی‌تأثیر جلوه می‌کند.

برای نمونه می‌توان از صفحات ۲۲، ۲۵، ۲۶، ۲۹، ۳۱، ۳۲، ۳۴ و ... یاد کرد که با زبان و بیانی بسیار سطحی و غیر شاعرانه نگاشته شده‌اند. به این سطرها توجه کنید: «هر وقت بحث ازدواج می‌شد / پدر هندوانه را مثال می‌زد / ما می‌خندیدیم / و مادر از خجالت سرخ می‌شد» (ص ۲۵) یا شعری که به زبان ترکی نوشته شده و در اینجا به آوردن ترجمه‌ی آن اکتفا می‌شود. «دور اجاق نشسته ایم / پدرم کباب خرد می‌کند / برادرم به سیخ می‌کشد / برادرم شیشه می‌کشد / من می‌گریم / مادرم می‌گرید.» (ص ۳۲) سطرهایی که در ادامه می‌آیند نیز شاهد مثال قابل ملاحظه‌ای برای تشخیص طنزهای سطحی و بی‌درد این مجموعه است: «به توصیه‌ی کارشناسان محترم / تا اطلاع

ثانوی / آب زاینده رود قطع / جنبیدن منار جنبان قطع / درختان چهارباغ قطع / نشسته ام در درشکه ای بی اسب / رو به روی آلیقایو / تا مرا به هتل شاه عباس ببرد / دلم می خواد از اصفهان برگردم / آقا صدا قطع. « (ص ۵۷) همچنین شعرهایی از این دست در ص ۱۲ و ص ۳۶ نیز به چشم می خورند. سطنوشته هایی از این دست بر خلاف مؤلفه های فرانو نمی تواند درک عموم را در بستر شعر به سیلان در آورد و اگر هم موفق به این کار شود هیچ ثمره ای به جز آسیبیدگی، تنبلی و سطحی نگری شعر معاصر نخواهد داشت. اگر هر نوشته ی ساده و کمی شاعرانه را بتوان شعر نام نهاد پس کاری کلماتور های پرویز شاپور نیز باید به عنوان شعر پذیرفته شوند و حتی شاید بتوان آنها را فرانوتر از اشعار امروز به شمار آورد. « برای اینکه پشه ها کاملاً ناامید نشوند، دستم را از پشه بند بیرون می گذارم. «وقتی عکس گل محمدی در آب افتاد، ماهی ها صلوات فرستادند.» پرداختها و زبان غیر شاعرانه ی این مجموعه باعث شده است شعرهایی که می توانستند پیامی سازنده برای مخاطب در خود داشته باشند نیز سطحی به نظر آیند و رغبت دوباره خوانی را از مخاطب بگیرند. «به ملیحه سپرده ام / که تا آخر اسفند شومینه را خاموش نکند / پشتبام کنار دودکش / گربه ای خوابیده است / کاش جای بیست و نه اسفند / روز اول زمستان / نفت ملی می شد.» (ص ۶۰) اما در پایان این نقد نباید از چند شعر متفاوت این مجموعه نیز چشم پوشی کرد. سادگی این اشعار بر خلاف شعرهای دیگر، نه تنها از ساده انگاری در امان مانده اند بلکه نگاه ها و دردهایی را که شاعر در نظر گرفته است به خوبی به تصویر می کشند. « زیر قرص ماه به دنیا می آیند / با قرص نان بزرگ می شوند / با قرص برنج می می رند / بچه های ساده ی شالیکار » (ص ۲۴) این نگاه متفاوت در صفحات ۱۳ ۳۵ ۳۸ و ۴۹ نیز قابل تشخیص است.

شبیہ کشف آمریکا

نگاهی به مجموعه شعر «هی‌هات‌هامان روایت فتح‌هامان / بهنام ناصری

آرش عندلیب

مجموعه شعر «هی‌هات‌هامان روایت فتح‌هامان» سروده بهنام ناصری اثری مشتمل بر شعرهایی عمدتاً بلند با گزاره‌هایی که معمولاً به مدلول مشخصی در بیرون از متن ارجاع نمی‌شوند. از این جهت شعر بهنام ناصری را باید در دسته شعرهای موسوم به جریان «شعر زبان» رده‌بندی کرد. جریانی که حدوداً دو دهه پیش یعنی در سال‌های هفتاد در کشورمان رواج یافت. گذشته از نسبتی که اهالی اندیشه بین جریان شعر زبان و وضعیت پست‌مدرن قائل‌اند، باید گفت که زبان در این گونه متن‌ها وجه ابزاری، پیام‌رسان و ارتباطی خود را وامی‌گذارد تا آنچه که در بستر آن اتفاق می‌افتد، فقط گزاره‌ای با معنای یکه یا محتوای عینی نباشد؛ چرا که ما با تجربه‌ای در زبان روبه‌رو هستیم که معنای آن خود زبان است و هر ارجاعی در آن به خودش باز می‌گردد. با این وصف و با در نظر آوردن این خاصیت خودارجاع متن، بهنام ناصری در مجموعه «هی‌هات‌ها...» به ویژه در شعرهای -به زعم نگارنده- موفق از قبیل «قرعه»، «۳۳»، «چشمی که بد نبیند بسته است» و «پیچیده نیستم آقای دکتر» با اجراهای شعری خود، انتظار مخاطبین شعر زبان از این نوع شعر را تا حدود زیادی برآورده است. شعر بهنام ناصری را باید در دسته شعرهای موسوم به جریان «شعر زبان» رده‌بندی کرد. جریانی که حدوداً دو دهه پیش یعنی در سال‌های هفتاد در کشورمان رواج یافت.

گذشته از این دسته‌بندی و قرار دادن مجموعه شعر «هی‌هات‌ها...» در جریان شعر زبان، آنچه به کتاب ناصری علیرغم تعلق به این نحله ادبی استقلال می‌دهد، برخورداری توأمان آن از دو ویژگی است. ویژگی‌هایی که کتاب «هی‌هات‌ها...» را به اثری خواندنی و غیرقابل اغماض تبدیل کرده است. ویژگی نخست رسیدن اغلب شعرها به یک نوع موسیقی درونی جذاب و تاثیرگذار است که هم بار حفظ انسجام سطرها را به دوش می‌کشد و هم مانع از ملالت خواننده در برخورد با متن‌های تکنیکال و غالباً بلند کتاب می‌شود. تاثیر این خصیصه در ایجاد ارتباط بین سطرها و پاره‌های هر شعر، تا اندازه‌ای است که می‌تواند امکان جذب خوانندگانی حتی با سلیق ادبی متفاوت را هم فراهم کند:

موجودی از عیار می‌برد این میز - داغش تازه نیست/ تومنی هزار دفعه: آدم با تو آتش بگیرد، مواظب باش/ در این حباب و از باب چندم است این بار چندان بی‌بدیل/ و زیر سرش، ندیدی که!// دیدیم: دست مردم است (قرعه، ۱۲)

همان‌طور که در این چند سطر هویداست شاعر مجموعه مورد بحث ما با کمبود واژه مواجه نیست و دایره واژگانی نسبتاً گسترده‌ای دارد. میز، عیار، داغ، حباب و... شاید ربط مستقیمی در عالم واقع به هم ندارند اما ناصری توانسته با چیدمان خاص خود حضور آن‌ها را در کنار هم معنی‌دار کند که اگر آن موسیقی درونی که پیش‌تر گفته شد، نمی‌بود، چنین امکانی هرگز تحقق نمی‌یافت.

ویژگی دوم اما استفاده و کاربست ویژه‌ای است که شاعر کتاب «هی‌هات‌ها...» از فرهنگ عامه به ویژه ضرب‌المثل‌های فارسی به عمل می‌آورد. او با شکستن شالوده این ضرب‌المثل‌ها و تکیه‌کلام‌های مصطلح در زبان گفتار، هم در صدد فضا سازی در شعر برمی‌آید و هم اینکه ذهن مخاطب را در برابر تداعی فرض‌ها و زمینه‌هایی معنایی به واکنش وامی‌دارد و اصلاً مگر برقراری ارتباط با شعر جز از طریق این فرایند به وجود می‌آید؟ شاعری که با استناد به شعرهای کتابش می‌توان گفت که دغدغه‌اش صرفاً بازی‌های زبانی نیست بلکه اهل کشف و شهود است و در کنار آن توانسته به مدد تجربه، مهارت ساختن آنچه را که می‌خواهد در شعر به دست آورد. در بسیاری از شعرهای کتاب و شاید در غالب‌شان، این کاربری شالوده‌شکنانه از ضرب‌المثل‌ها و عبارات عامیانه دیده می‌شود: شتر دیده‌ای؟ نپرسید/ دیدم یادت نیست، از قرعه، از نو کشیدم/ ندیدم و/ نه/ این که ندیدم، خواهم دید (قرعه، ۱۲)

این ویژگی همچنین در شعر «۳۳» دیده می‌شود. شعری که نوعی تائرنگاری پلی‌فونیک است با این تفاوت که صدا و لحنی حزن‌آلود بر همه صداها درونی شعر غلبه دارد و تشکل شعر را حفظ می‌کند:

تو با طعمی از من موافق‌تری/ و دل بکن: چه حسن ختام مناسب‌تری/ گلی به جمال جوجه‌لات - با زنها طرفی... (۳۳، ۱۶)

سطرهای فوق در وهله نخست ما را به معناهای نزدیک خود فرا می‌خوانند اما بعد، وقتی ارتباط اولیه از طریق موسیقی کلام و زمینه‌های معنایی موجود به دست آمد، راه کشف لایه‌های پنهان‌تر اثر را هم نشان‌مان می‌دهند. به هر حال آنچه در این یادداشت کوتاه آمد، به نظر نکاتی است که وجوه منحصر به کتاب شعر بهنام ناصری را در عین تعلق به جریان موسوم به «شعر زبان» می‌سازد. شاعری که با استناد به شعرهای کتابش می‌توان گفت که دغدغه‌اش صرفاً بازی‌های زبانی نیست بلکه اهل کشف و شهود است و در کنار آن توانسته به مدد تجربه، مهارت ساختن آنچه را که می‌خواهد در

شعر به دست آورد.

با این ویژگی‌ها ناصری در شعرهای کتابش قصد کشف دارد کشف ساحت‌های تازه‌ای در اقیانوس ناگران‌مند زبان و ظرفیت‌های بالقوه این اقیانوس بی‌کران، دستمایه اصلی آفرینشگری او در قلمرو شعر فارسی است. مگر به واسطه چیزی جز غنای این بستر وسیع و بی‌نهایت است که شعر زبان اهالی‌اش را مسحور خود می‌کند؟ جایی که هرچه می‌روی باز به انتها نمی‌رسی و امکان در نوردیدن راه، توفیقی اجباری است که هیچ‌گاه از تو سلب نمی‌شود. کسی چه می‌داند! در این رهنوردی‌ها شاید زمانی به قاره پهناوری بررسی از آن دست که کریستف کلمب رسیده بود! این نزدیک‌ترین تمثیلی است که برای شعرهایی از این دست به ذهنم می‌رسد.

مجموعه شعر «هی‌هات‌هامان، روایت فتح‌هامان»، اثر بهنام ناصری را انتشارات افراز در سال ۱۳۹۳ در ۱۱۰۰ نسخه و به قیمت ۴۵۰۰ تومان منتشر کرده است.



با من نگاه کن

سحر آزاد مهر













پایان/فروردین ۱۳۹۴

farnazkhanahmadi@gmail.com